

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
واستفاد وأنا ذو السعد خلد الله ملكه المؤبد
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما





بسم الله الرحمن الرحیم منت خدای را عز و جل که طاعتش
موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

شعر

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ور نه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد

بیت

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او
شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان وتتمه دور زمان وخلاصهٔ کون ومکان مکرم

مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیت شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم نسیم وسیم ... بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله ... چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ... هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار

پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق جل و

علا بردارد ایزد تعالی بروی نظر نکند بازش بخواند بازش

اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید

یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری یعنی که دعوتش را

اجابت کردم وحاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین ولطف خداوندگار ... گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف و واصفان

حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عبدناک حق عبادتک وما عرفناک

حق معرفتک نظم بیت گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی‌نشان چه گوید باز ... عاشقان کشتگان معشوقند

برنیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر

بجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحر مکاشفت مستغرق شده

آنگه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم

که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ... کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند ... کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال وقیاس وگمان و وهم ... وز هرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ۞ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و
رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و
قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابو نصر بن سعد بن زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت
نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراینده که الناس علی دین ملوکهم بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ۞ آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها برین بنده درست ۞ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی ۞ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ۞ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ۞ ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ۞ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل
حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشانئیه بما تلی
القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا
دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة
هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی
و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد شعر

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ۞ تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک فارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود می گفتم شعر

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی مانده خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ٭ ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم

و پیر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست ❊ بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد ❊ بحکم ضرورت زبان در کشی

تا یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن
گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دوستان
جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و
نقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **بیت**

زبان در دهان ای خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که جوهر فروشست یا پیله ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت در کشیدن قوت نداشتم که یار موافق بود
و ارادت صادق نمود **بیت** چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز ❊ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج
کنان بکوشهٔ صحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد
آرمیده بود و زمان دولت ورد رسیده **شعر** پیراهن برگ بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان ❊ اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان ❊ بر گل سرخ از نم افتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ❊ شب را ببوستان با یکی از دوستان

اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم
تو گویی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش در آویخته **بیت**

روضة ماء نهرها سلسال ❁ دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لاله‌های رنگارنگ ❁ وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش ❁ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر
کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را
وفایی و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان را تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند شعر

چه کار آیدت ز گل طبقی ❁ از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد ❁ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و
مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی
موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه بحقیقت شود که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعدا عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک اعظم شهنشاه معظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر
و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر
بن سعد بن زنگی ادام الله اقباله و ضاعف جلاله

و بحل ابی خیر ما تنها بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

کر التفات خداوندیش بیاراید ... نکارخانهٔ چینی و نقش ارژنکیست
امید هست که روی ملال در نکشد ... ازین سبب که کلستان نه جای دلتنکیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ... بنام سعد ابی نصر سعد بن زنکیست

ذکر امیر کبیر سعد ابی نصر

دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مکر آنکه که متحلی کردد بزیور قبول امیر کبیر عادل عالم مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا محب الاتقیا افتخار آل فارس ملک الخواص یمین الملک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابو نصر بن سعد اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف

اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق نظم

هر که در سایهٔ عنایت اوست ... کنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندکان و حواشی خدمتی معین است که اکر در ادای آن برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مکر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرکان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و ادا خیر چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت مقرون باد بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ... تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اکر لطف جهان آفرین ... خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
وصف ترا کر کنند ور نکنند اهل فضل ... حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارکاه

خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضیلت
بوزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی
منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم شعر

سخندان پرورده پیر کهن ⁂ بیندیشد انگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم ⁂ نکو گوی ور دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه بر آور نفس ⁂ وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب ⁂ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی
کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده باشم
و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید شعر

هر که گردن بدعوی افرازد ⁂ دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی آزاده ایست افتاده ⁂ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار ⁂ پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ⁂ شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که
تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مردیت
بیازمای وانگه زن کن بیت گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ ⁂ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ ⁂ اما باعتماد وسعت اخلاق
بزرگان که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای

جز ایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و
شعر و حکایات و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج کردیم و موجب تصنیف گلستان این بود بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب　ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند　که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت　کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را
مصلحت دیدیم تا برین روضه غنا و حدیقه علیا را چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد ازین جهت مختصر آمد تا بملال
نه انجامد و بالله التوفیق باب اول در سیرت
پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب

پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت بیت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود　ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم　حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز　دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرای نیک محضر گفت که می گوید الکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری
دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان

خبر براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناپسند گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد
ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید ✿ حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود ✿ جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس ✿ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ✿ چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ✿ همانا که بر خاک مردن بهست
که اندر دلت حسرت تخت هست

حکایت یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود وی ریخته و
خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد
سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند مگر درویشی
که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ✿ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ✿ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ✿ گرچه بسی نماند که نوشیروان نماند گذشت
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ✿ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند بالا و خوب روی باری ملک بکراهیت در وی نظر کردی پسر
بفراست دریافت و گفت ای خداوند کوتاه خردمند به که نادان بلند
نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة و الفیل
جیفة اقل الجبال طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا الارض بیت

آن شنیدی که لاغری دانا ✿ گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویلهٔ خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت
تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که هم درانروز بر دشمنی صعب روی نمود چون لشکر روی
بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت بیت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من   آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه
ای که شخص منت حقیر نمود   تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان
بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر
یافت پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر
بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر
دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان بگیرند بیت   کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم   پدر را ازین حال آگاهی دادند
برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی و هر یک را از
اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته بودند و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند و گفتند اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

شعر

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس حال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که در پی قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کار دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و از ریحان جوانی تمتع نیافته بود وزیری داشت ملک ویرا شفاعت کرد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده توقع بکرم خداوندیست

که بخشیدن خون این پسر بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن
در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت شعر

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و تبار ایشان منقطع کردن اولیتر و بیخ فساد ایشان
برآوردن نیز اولیتر که اخگر گذاشتن و آتش کشتن و افعی کشتن و بچه
نگاه داشتن کار خردمندان نیست شعر

ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبند ٭ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و
کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت ای خداوند آنچه
فرمودی عین صوابست اما بنده امیدوارست که منور طفلست و سیرت بغی
و عناد در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث وارد که ما من مولود
و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط ٭ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و ندمای ملک با وی یار شدند تا ملک از سر خون
او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت براوردند و استاد ادیب را بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت
ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر
از شمایل او در حضرت ملک شمه می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و
جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را تبسم آمد و گفت مطلع

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین آمد طایفهٔ از اوباش محلّه در وی پیوستند و عهد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و دو پسرش را کشت
و نعمتی بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست
و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس
زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی
اسم پادشاه
و فهم و فراستی داشت زاید الوصف که هم از خردی آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود مطلع بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان

آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند
توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او
بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند بیت
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی
اینان در حق تو چیست گفت سایهٔ دولت خداوند باد شعر

همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی
نمیشود الا بزوال نعمت من دولت و اقبال
خداوندی باد
صح صح صح صح صح صح صح

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده

تا بجایی که خلق از مکاره ظلمش بجهان رفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آورد بیت

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ۞ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ۞ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
ملک پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت چگونه ملک برو مقرر شد یکی از
وزرا گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند
و پادشاهی یافت گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری ۞ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در کنفش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی ۞ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ۞ پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخنش
درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان
بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر اینان مقرر شد بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ۞ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ۞ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
دریا ندیده بود و محنت کشتی نکشیده گریه و زاری در نهاد و لرزه
اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص شد که طبع نازک

الم المص الر کهیعص طه طس یس ص ن
[illegible]

پادشاه را تحمل این صورت نبود چاره ندانست حکیمی دران
کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من بطریقی او را خاموش
گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا
انداختند و چند نوبت غوطه داد پس مویش گرفتند و پیش کشتی
آوردند بدو دست در سکان کشتی درآویخت چون برآمد بگوشه
بنشست و آرام یافت ملک را خوش آمد گفت درین چه حکمت بود
گفت اول محنت غرقه شدن ندیده و قدر سلامت کشتی نمیدانست
و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار ماند **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت

خطایی ندیدم ولیکن مهابت من در دل ایشان بیکران بود ترسیدم
که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته اند **بیت**

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از
زندگانی قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و مژده آورد که
فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان ملک **بیت**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ❖ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ❖ همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام ❖ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ❖ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت در جامع دمشق بر بالین تربت یحیی علیه السلم معتکف بودم یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور بود درآمد و نماز گزارد و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ❖ آنان که غنی ترند محتاج ترند

گفت از آنجا که همت درویشانست خاطری همراه من کنید که از دشمن قوی اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر
ببازوان توانا و قوت سر دست ❖ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ❖ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ❖ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ❖ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند ❖ که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ❖ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ❖ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمده بود حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری در حق من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را نظم
ای زبردست زیردست آزار ❖ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ❖ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از

عبادت تنها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران نفس
خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به ❊ آنکه خوابش بهتر از بیداریست
همچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که شبی
در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت**
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما خفته بود این بگفت **مطلع**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن فرو داشت
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آورم که
جامه ندارم ملک را بر حال او رحمت امد خلعتی بر ان مزید
کرد و پیش درویش فرستاد درویش ان نقد را باندک روزی صرف

کرد و پیش ملک امد و گفت **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❊ در حالتی که ملک را پروای وی
نبود حال وی بگفتند ملک بهم برامد و گفت برانید این گدای
شوخ چشم مبذر که چندین نعمت باندک روزی بر انداخت
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بامور مملکت متعلق است و تحمل
ازدحام عوام نکنند **شعر** حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊ مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊ یکی از وزرای نیک محضر گفت ای ملک
مصلحت آنست که وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه

اسراف نکند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب مروت نیست یکی را بلطف خود امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن دیگر

شعر

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❀ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز ❀ بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین ❀ مردم و مار و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی نگداشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

نظم

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ❀ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار ❀ چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان با من دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال نعمت سالیان در نوردند

گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو

مطلع

سلطان که بزر با سپاهی بخیلی میکند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ❀ و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد باردیگر ملک با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

شعر

آنان که بکنج عافیت بنشستند ❀ دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ❀ وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی نباشد که بچنین کارها تن در دهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ❀ که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند ترا صحبت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش

زندگانی میکنیم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و شکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نیابی که تا در حلقهٔ خاصانش درآورد وارز
بندگان مخلصت شمارد گفت هنوز از بطشش ایمن نیستم **مطلع**

اگر صد سال گبر آتش فروزد ❀ اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما
گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی
برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت
هنر ندیمانست و عیب حکیمان **مطلع** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم
تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را از نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ❀ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق
عیال بعدم مروت حمل کنند **شعر** مبین آن بی حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی ❀ که آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد به سختی ❀ و در سیاقت چنانکه دانی چیزی

دارم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از عهدهٔ شکران بیرون نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست
بدان امید در بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش

که خراج زمین و باغ بده ❀ یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه ❀ گفت این موافق حال من نگفتی
و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد **مطلع**

راستی موجب رضای خداست ❀ کس ندیدم که گم شد از ره راست بیت

و حکما گویند چهار کس از چهار کس بترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان

فاسق از غماز و روسپی از محتسب از آنکه حساب پاکست از محتسبش چه باکست قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ❀ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ❀ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حال تست دیدندش گریزان و افتان

و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم

که شتر را بسخره می‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت

و ترا با شتر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض

گویند که فلان شترست و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد

و تا تریاق از عراق آورده باشند مارگزیده مرده باشد ترا

همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت متعنتان در کمین اند

و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر

کنند در معرض خطاب پادشاه افتی و در آن حالت که را مجال

مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک

ریاست گویی که حکما گفته اند شعر بدریا در منافع بیشمارست

وگر خواهی سلامت در کنارست ❀ رفیق این سخن بشنید و روی درهم

کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایتست

و فهم و درایت قول حکما درست آمده که گفته اند دوست

آنست که در زندان بکار آید و اگر نه در پیش سفره همه دوست نماید قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ❀ لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست ❀ در پریشان حالی و درماندگی بیت

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت من بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب

دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میانهٔ ما بود و صورت حال بگفتم

تا بکاری مختصرترش نصب کردم چندی برین بگذشت لطف
طبعش بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش ازان درگذشت
و بمرتبهٔ بزرگ و متمکن گشت همچنین نجم سعادت در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت چون
بدانستم بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته منیدیش و دل شکسته مدار ٭ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر ٭ گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در همان وقت مرا با طایفهٔ اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم آن شخص را دیدم که دو منزل به استقبال من آمد
ظاهر حالش را دیدم که پریشان و در هیأت درویشان بود
گفتم چه حالست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک دام ملکه در حقیقت آن استقصا نفرمود

و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق گفتن خاموش شدند بیت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن ٭ که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای پی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و
دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ٭ رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ٭ که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم آورد و او را زجر فرمود و گفت
خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و
ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم شعر قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی جهت او کباب کردند و نمک نبود
از غلامان یکی بروستا رفت که نمک آرد گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی
نشود و ده خراب نگردد گفت ازین قدر نمک چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرد
تا بدین غایت رسید بیت قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ... به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ
رعیت خراب کردی و خانهٔ سلطان آبادان کردی و بیخبر
از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل بیازارد تا
دل خلقی بدست آرد خداوند سبحانه و تعالی همان خلق بگمارد تا
دمار از روزگارش بر آورد شعر آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل مستمند ... سر جملهٔ حیوانات و جانور شیر است
و کمترین حیوانات خر و باتفاق خر بارکش به که شیر مردم خوار بیت
مسکین خر اگرچه بی تمیز است ... چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خران باربردار ... به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدیم بحکایت وزیر ظالم ملک را طرفی از ذمایم اخلاق
او به آینه معلوم شد در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت بیت
حاصل نشود رضای سلطان ... تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد ... با خلق خدای کن نکویی
آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه
او تأمل کرد و گفت بیت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ... توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ... نماند ستمکار بد روزگار

بماند بر و لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را شنیدم که
سنگی بر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه
می داشت تا زمانی که ملک بر وی خشمی گرفت و در چاه کرد درویش
اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این فلان سنگست که در فلان تاریخ
بمن زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه کردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم شعر

ناسزایی را چو بینی بختیار ∴ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ∴ با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ∴ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ∴ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی
هایل بود که اعادهٔ ذکر آن موجه نیست طایفهٔ از حکمای یونان

زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب
کردند دهقان پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه
را روا باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر سوی آسمان
کرد و تبسمی کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیاوی مرا بخون در سپردند قاضی بکشتم فتوا داد و
سلطان مصالح اندر هلاک من دید بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد ∴ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را ازین حکایت دل بهم برآمد و آب در دیده بگردید

و گفت هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشم وی ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند هم
در آن هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبانی بر لب دریای نیل ❊ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی
غرضی بود و بکشتن وی اشارت کرد تا باری دیگر چنین فعل
دیگر بندگان روا ندارند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما موجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه
بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی

ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت
ای خداوند جهان از بهر خدا این شوخ دیده را بصدقات
گور پدر خلاص کن و آزاد فرمای تا مرا در بلایی نیفکند
گناه از منست و قول حکمای معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ❊ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر
که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکویی
اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود
و عقوبت کرد و سرهنگان بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق کردندی و زجر و
معاقبت روا نداشتندی **شعر** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن ∴ سخن آخر بدهن می گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ∴ آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند یکی از
ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی فرماید در رعایت خاطرش
هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او
مفتقرند و جواب این حروف منتظر خواجه برین وقوف
یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای رقعه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف
شد و ملک را اعلام داد که فلان را که حبس فرموده با ملوک
این نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود

تا قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خداوندست
و به اندک تغیر خاطر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد بیت
آنرا که بجای تست هردم کرمی ∴ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد و خلعت و
نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی خطایی و
جرم بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را
خطایی نمی بیند تقدیر خداوند سبحانه و تعالی بود که برین بنده
برسید بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بدین بنده داری و
ایادی مکرومی که حکما گفته اند **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ∴ از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست | گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد | حکایت یکی از ملوک شنیدم که

متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برامد پرسیدندش چه دیدی گفت بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد مثنوی

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحب دلی برو گذر کرد و گفت شعر

ماری تو که هر که را ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین | که دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاک او بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران او همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشانست قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود | چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ❊ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن
سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز
بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با یکی از شاگردان
میلی بیشتر داشتی سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر
یک بند که در تعلیم دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد و کسی را در آن زمان با او امکان مقاومت
نبود تا بجایی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه
بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعه کنند مقامی مرتب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآزمایان

روی زمین حاضر باشند پسر چون پیل مست اندر آمد
بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای بکندی استاد
دانست که جوان ازو بقوت برترست بدان بند غریب که
ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و فرو
کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت
و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پروردهٔ
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای
پادشاه روی زمین دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من
دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه از من غالب آمد
گفت از بهر چنین روزی که بزرگان گفته اند که دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ

که چه گفت انکه از پرورده خویشتن جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم ۞ یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ۞ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت از انجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطانی است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوش امثال حیوانند اهلیت دارند و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش امد و گفت ای درویش سلطان روی زمین گذار کرد چرا خدمتی نکردی و شرط خدمت بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی خدمت توقع از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند و رعیت از بهر طاعت ملوک شعر

پادشه پاسبان درویش است ۞ گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست ۞ بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی ۞ دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد ۞ خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست ۞ چون قضای نوشته امد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند ۞ ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار امد و گفت از من تمنایی بکن گفت انکه دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ۞ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت

اگر من از خدای عزّ و جل همچنین بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ
صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی ⁂ گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن
بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست
آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ
آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یکی از
ایشان دگرگونه رای میزدند و ملک همچنین تدبیر اندیشه کرد
بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران در نهانش گفتند

رای ملک را چه مزیّت دیدی بفکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب
آید یا نه بعلت متابعت مملکت او ایمن باشیم از معاتبت بیت
خلاف رأی سلطان رای جستن ⁂ بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این ⁂ بباید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ
حجاز بشهری در آمد و گفت که از حج همی آیم و قصیدهٔ
پیش ملک برد که من گفته ام نعمتی بسیارش داد و اکرام
فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملطیه او چگونه شریف باشد و شعرش در دیوان

انوری یافقید ملک بفرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین
دروغ درهم چرا بست گفت ای خداوند روی زمین یک
سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
بگو چیست گفت بیت غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک کفچه دوغ ❀ اگر راست میخواهی از من شنو
جهان دیده بسیار گوید دروغ ❀ ملک را خنده گرفت و گفت از
این سخن راست تر تا عمر اوست نگفته فرمود تا آنچه
مأمول اوست مهیا دارند تا بدل خوشی از آنجا برود حکایت
یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که
فلان پسر هنگ زاده مرا دشنام داد هرون جلسای
حضرت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن دیگری بمصادره و نفی

هرون گفت ای پسر کرم کن و عفوش کن و اگر نتوانی
تو نیز دشنام ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد
که آنگاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم بیت
نه مرد است آن بنزدیک خردمند ❀ که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ❀ که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت که بگیر این هر دو را تا بهر یکی پنجاه دینارت
بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک
شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن
او تأخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن او بیشتر

بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او را دیدم بر اشتری
نشسته مرا دید مانده برنشاند و از دست دیگر تازیانه بخوردم
بطفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من
اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازوی خود نان خوردی
باری این که توانگر بود به آن که درویش بود گفت چرا خدمت
سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان
خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن بیت
بدست آهن تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان
دشمن ترا شنیدم که خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا بگذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما بحضرت
کسری در مصلحتی سخنی همی گفتند بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش نشسته بود
گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نمیگویی گفت وزیران بر
مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون
بینم که رای صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد شعر
چو کاری بی فضول من برآید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هرون الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که مغرور ملک مصر بود و دعوی خدایی
کرد این مملکت را بخسیسی دهم سیاهی بود گویند عقل و درایت او
بجایی رسیده بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت اوردند که پنبه
کاشته بودیم و ملخ خورد و بعضی دیگر باران بی‌وقت که امد تلف شد گفت
پشم بایستی کاشتن بیت اگر روزی بدانش درفزودی
زنادان تنگ روزی تر نبودی ⁂ بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا درو حیران بماند ⁂ بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست ⁂ کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزکی
چینی اوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود ممانعت
کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب بالایش از

پره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فرو هشته هیئتی که صخر الجن
از طلعتش بترسیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی شعر
تو گویی تا قیامت زشت رویی ⁂ برو ختمست و بر یوسف نکویی
یا چنانکه ظریفان گفته اند ⁂ شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد ⁂ آنگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد ⁂ آورده اند که سیاه را
دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت
حکایت بگفتند خشم بگرفت فرمود که سیاه با کنیزک استوار
به بندند چون سنگشان بقعر خندق اندازند یکی از وزرا
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را درین خطایی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی

گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که
مترصد
من او را از قیمت کنیز دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ❁ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ❁ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را به تو بخشیدم **قطعه**

دست سلطان دگر کجا بیند ❁ چون بسرگین در اوفتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب حیات ❁ کوزهٔ بشکسته از دهان بسو لنج

وزیر را گفت کنیز را چه کنم گفت کنیز بسیاه بخش که نیم خوردهٔ

او او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده ❁ تشنه را دل نخواهد آب حیات

نیم خورده دهان گندیده **حکایت** سکندر رومی را پرسیدند

که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و

ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتح میسر نشده

گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام شاهان را

نام جز بنکویی نبردم ❁ بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را

چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخنها

گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم **بیت**

هر که را جامه پارسا بینی ❁ پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست ❁ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید

و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید **بیت**

عذر تقصیر خدمت آوردم ❁ که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند ∴ ظالمان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امید آورده‌ام نه طاعت بدریوزه امده ام نه بتجارت اصنع
بی ما انت اهله شعر بر در کعبه سایلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش ∴ من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی
رحمة الله علیه دیدم در حرم کعبه روی در حصبه نهاده بود
می گفت ای خداوند ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم
روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه
روی بر خاک عجز میگویم ∴ هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم ∴ هیچت از بنده یاد می آید
حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درامد چندانکه جست چیزی

نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد
انداخت تا محروم نرود بیت شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ ∴ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ∴ حقیقت مودت اهل صفا
چه در روی گفتن چه اندر قفا ∴ چنان زی که در پست عیب گیرند
و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار ∴ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت شبی چند از روندگان در سیاحت
متفق بودند و شریک راحت و رنج خواستم تا مرافقت کنم
موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق درویشان بدیع است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن
بعید که من در نفس خویش این قدره و قوة و سرعت می شناسم

شاطر نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنک مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان امده بود و خود را در سلک
صحبت منتظم کرد بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست ٭ وزانجا که راه سلامت حال درویشانست
کمان فضولی نبردند و بیاری قبول کردند شعر

صورت حال عارفان دلقست ٭ اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ٭ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس ٭ پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاکند مرد باید بود ٭ بر مخنث سلاح جنک چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری
خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میرود و بغارت میرفت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد ٭ چندانکه از نظر درویشان غایب
شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن شب
تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و بزدند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک
صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ٭ نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار ٭ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل که ازین برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید افتادم بدین حکایت
که گفتی مستفید گشتم و امثال این مرا همه عمر بکار آید مطلع

بیک ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل هوشمندان بسی

اگر پر کاه پر کنند از گلاب ❀ سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش
از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیاده کنند مطلع
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ❀ کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری در مجلس سلطان
طعام چرا نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز که کردی هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه
ای هنرها نهاده بر کف دست ❀ عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ❀ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب
خیز و مولع زهد و پرهیز کار شبی در خدمت پدر رحمه الله نشسته
بودم و همه شب دیده بر هم نزدم و مصحف عزیز در کنار گرفتم
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارند
که دوگانه رکعتی بگزارند چنان خواب غفلت برده اند که گویی
نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه
در پوستین خلق افتی شعر نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش ❀ گرت چشم خدا بینی ببخشد
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را بمحفل
اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی کردند
سر بر آورد و گفت من همانم که خود را بهتر دانم عربی
کفیت اذی یا من یعد محاسنی ❀ علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ❀ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق ۞ تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ
کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض آب اندر افتاد و
بمشقت از آنجایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند
یکی از اصحاب گفت ان چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی
آب دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه شد که
درین قامتی آب از هلاک چیزی نمانده شیخ درین فکرت
زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت
نشنیدهٔ که خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم گفت لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و
نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود بجبریل و میکائیل و

دیگر وقت بحفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
می‌نمایند و می‌ربایند شعر دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ۞ اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان اضل طریقا ۞ یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا حکایت یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ۞ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی ۞ بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست ۞ گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم ۞ اگر درویش بر یک حال ماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی
کلمهٔ می‌گفتم بطریق وعظ با جمعی افسردهٔ دل مرده راه از
صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر

اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در
محلهٔ کوران ولیکن باز در معنی و سلسلهٔ سخن دراز در معانی
آین آیه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده که گفتم شعر

یار نزدیکتر از من بمن است ∴ این است مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او ∴ در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که
رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره
زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خادمان مجلس بجوش
گفتم ای سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت

فهم سخن چون نکند مستمع ∴ قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ∴ تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان از بیخوابی پای رفتنم نبود سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوده شد بختی ∴ تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی ∴ گفتم ای دل راه حرم از پیش و حرامی از پس
اگر رفتی بردی اگر خفتی مردی ∴ خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را بر کنار دریا
دیدم که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها
دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل گفتی پرسیدندش که شکر
می گویی گفت آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ∴ تا نگویی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ∴ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری
بدزدید حاکم فرمود تا دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت

گرا که من اورا بحل کردم گفت شفاعت تو حد شرع نگذارم
گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیر لا یملک هرچه درویشان راست
وقف محتاجانست حاکم دست ازو برداشت و ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا
از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گویند خانه دوستان
بروب و در دشمنان نکوب مطلع چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسایی
را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش کنم مطلع
هر سو دود آنکز ز خویشتن براند وانرا که بخواند بدر کس نرواند
حکایت یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و

سبب درکات آن که مردم بخلاف آن معتقد بودند ندا آمد که این
پادشاه بدوستی درویشان بهشت اندرست و این پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را از عملهای نکوهیده نگه دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با
کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی
نداشت خرامان همی رفت و این می گفت بیت
نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ‌ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ‌ نفسی می زنم آسوده و عمر میگذارم
شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید سخن و قدم در بیابان نهاد و برفت نخله محمود در رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش گفت ما نمردیم بسختی ولیکن تو بمردی بر بختی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ؛ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بمرد ؛ که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تن درستان را ؛ دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد اندیشه کرد که داروی
بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند
که داروی قاتل بخورد و بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز ؛ پارسایان روی در مخلوق

پشت در قبله می کنند نماز ؛ چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در زمین یونان
دزدان بزدند و مال بسیار و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و
زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان ؛ چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان
مگر اینان را نصیحت کنی و موعظه گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ از کلمهٔ حکمت که
با ایشان بگویند و نشنوند بیت آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد از و بصیقل زنگ ؛ با سیه دل چه سود گفتن وعظ

نرود میخ آهنین در سنگ ؛ بروزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ؛ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی

بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل
ابو الفرج الجوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و
بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و
هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از
سماع و مجالست حظی گرفتمی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم **مطلع**

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش **عربی**

نهاجوالی صوت الاغانی لطیبها ٭ وانت مغنی ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای ٭ کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم ٭ یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم **شعر**

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ٭ نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس ٭ که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و

پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت

من در حق او خلاف عادت دیدند بر خفت عقلم حمل کردند یکی

زان میان زبان دراز کرد و گفت خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی

دادن که همه عمرش درمی در کف نبودست و قراضه در دف **شعر**

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان مصلحت به که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد

گفت مرا کیفیت آن واقف گردانی تا منش هم تقرب کنم

و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی شیخ اجلم رحمه الله

علیه بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ کرده و در سمع قبول

من نیامده امشب بخت میمون و طالع همایون بدین بقعه رهبری

کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان ناپسند از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی قران در نماز کردی صاحب دلی شنید گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق بحماید مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست

و زهد و صلاحش نا معقول	بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست	طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت

پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که

بهتر از آنی که همی پندارنت	چند گویی که بداندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند	که بخون ریختنم برخیزند
که به بد خواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت گویند	ولیکن مرا که حسن ظن همگنان

در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد که اندیشه

برم و تیمار خورم — انی لمستتر من عین جیرانی

والله اعلم باسراری و اعلانی — در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را — در بسته چه سود و عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا — پیش یکی از مشایخ گله

کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب راه رفته بودیم و سحر بکنار بیشه خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه من بود نعره برآورد و بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حال بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان

در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح باشند و من غفلت خفته

بیت

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحب دل همدم و همقدم بودیم وقتها زمزمه بکردندی و محققانه بیتی چند بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو تفاوت نمی کند

شعر

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ∴ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

شتر بشعر عرب خوش بحالتست و طرب ∴ که ذوق نیست ترا کز طبع جانوری

وعند هبوب الناشرات الی الحمی ∴ یمیل غصون البان لا الحجر الصلب

بذکرش هرچه بینی در خروشست ∴ ولی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ∴ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر
آید تاج شاهی بر سر وی نهند و مملکت بدو تفویض کنند اتفاقا
اول کسی که در آمد گدایی بود که تمامی عمر او لقمه اندوخته و رقعه
بر دلق دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند
مدتی امور ملک راند تا بعضی امراء دولت گردن از طاعت

او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت برآمدند برخی از طرف بلاد
از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته
خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدای عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند
رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه
رسیدی که ان مع العسر یسرا شعر شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده ∴ گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه
جای تهنیت است آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و
امروز تشویش جهانی دارم شعر اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم ∴ حجابی زین درون آشوبتر نیست

که رنج خاطرست ار هست ور نیست ۞ مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی ۞ گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب وی نکنی ۞ کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی ۞ اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری ۞ حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز
بخدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابو هریره
زرنی غباً تزدد حباً هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را
گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را بدوستی
گرفتست گفت از برای آنکه همه روزه میتوان دید مگر در زمستان
که محجوبست و محبوب بنزدیک مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند
بس کز خویشتن را ملامت کنی حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو

صادر شد گفت ای دوستان مرا درین حرکت که کردم اختیاری نبود و بزه
بر من نیست که راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید شعر
شکم زندان بادست ای خردمند ۞ ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل ۞ که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار ۞ چو خواهد شدن دست پیشش مدار
حکایت از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر در
بیابان نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ
شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی
از رؤسای حلب که سابقهٔ میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و
گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم قطعه
همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت ۞ که از خدای نبودم بمردمان پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود دران ساعت ۞ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری بنکاح من در آورد بکابین صد دینار
مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی و ناسازگار بود و بی فرمان
زبان درازی کردن گرفت و عیش را منغص داشتن **بیت**
زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان طعنه دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدر من
ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که پدرت از قید فرنگم بده
دینار خرید و بدست تو بصد دینار گرفتار ساخت **شعر**
شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید ٭ روان گوسفند ازوی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت
اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و همه
روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم
گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد
بیت ای گرفتار و پای بند عیال ٭ دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و برگ جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم ٭ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی
و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت
گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آی تا برای تو مقامی بسازم

که فراغ عبادت ازین بیشتر شود و دیگران از برکات تو مستفید
گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول
نیامد و روی بر تافت یکی از وزیران گفتش پاس گفتار
ملک را روا باشد که چندروزی بشهر درآیی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت ترا از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر آمد و بستان
سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسا شعر
گل سرخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ٭ شیر ناخورده بود طفل هنوز
و افانین علیها جلنار ٭ علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش او فرستاد فی الجمله بدیع
الجمال لطیف الاعتدال عربی هلک الناس حوالت العطشا

وهو الساقی یری ولا یسقی ٭ دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی ٭ عابدان طعامهای لذیذ خوردن
گرفت و لباس لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوه
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیز نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
بحقیقت هم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد
چنانکه شاعر گوید شعر هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس ٭ چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس ٭ بار دیگر ملک بدیدن او رغبت
نمود عابد را دید از هیئات نخستین گردیده و سرخ و سفید برآمده
و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده ملک بر سلامت حالش

شادمانی کرد از هر دری سخن گفتند تا ملک انجام سخن گفت
که چنین که من دو طایفه دوست دارم در جهان کس ندارد یکی
علما و دیگر زهاد و وزیری داشت فیلسوف جهان دیده حاذق
با او گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی
کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند شعر
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ؛ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
تا مراست دیگرم باید ؛ گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر
انجام این کار بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان
تفرقه کند گویند غلامی عاقل بود و هشیار همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین و گفت زاهدان را
نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من می دانم درین شهر
چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند
و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوت
انکارست و حق بجانب اوست مطلع زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند
چگوئی در نان وقف گفت اگر بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و
اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام مطلع نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید
که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل فضل و
بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه می گفتند درویش

راه بیابان کوفته بود و مانده و زاد و توشش نمانده یکی زان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم سخنی بباید گفت درویش گفت مرا فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتندش بگوی گفت

مطلع

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران گرسنگی و عجز او بدانستند سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

بیت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت پارسایی گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تشدد ایشان تشویش همی باشد گفت آنچه درویشانند ایشانرا وامی ده

و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

مطلع

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار آیه اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

شعر

ترک دنیا بمردم آموزد — خویشتن سیم و غله اندوزد

عالمی را که گفت باشد و بس — هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از نصیحت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینا که شبی در وحل

افتاده بود می گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من

دارید زنی فارحه بشنید گفت چراغ نه بینی هم چنین مجلس وعظ

چون خانه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی

و اینجا هم چنین تا ارادتی نیاری طاعتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشتست نقش بر دیوار

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این طریق را

گفت او گلیم خویش برون میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت طایفهٔ بخلاف درویشی درآمدند و سخنان ناسزا

گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر برد

که چنین حالتی واقع است گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر او حرام مطلع

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و راه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه رویی / با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان / دایما پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و باد در دماغ انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان کس دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

بیت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست براید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم داری و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادرست و نه خویش

شعر

همراه گر شتاب کند در سفر ترا نیست — دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه و تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی فرموده است و بمودت ذوی القربی و آنچه تو گفتی عکس آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترک را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازان بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست

نه با خبر بوقت مرگ از دوست **حکایت** فقیهی دختری بغایت
زشت روی داشت و بجای زنان رسیده و با وجود نعمت و جهاز کسی
بمناکحت او رغبت نمیکرد **مطلع** زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا ❀ فی الجمله بحکم ضرورت عقد
نکاحش با ضریری ببست آورده اند که حکیمی در ان تاریخ از سرندیب
آمده بود که دیده کوران روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد
را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد **مصرع**
شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بدیده استحقار
در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست
دانست ادب و شرط خدمت بجا آورد و گفت ای ملک
درین دنیا اگر بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
بهتر انشاء الله تعالی **شعر** اگر کشورخدای کامرانست

اگر درویش حاجتمند نانست ❀ در ان حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد ❀ چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی خوشترست از پادشاهی **حکایت** ظاهر درویشی جامه ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ❀ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ❀ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار
و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفات
موصوفست بحقیقت درویش است و اگرچه در قباست اما
هرزه گردی بی نماز هواپرستی هوس بازی که روزها
در بند شهوت شب و شبها روز کند در خواب و غفلت
بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید **شعر**

ای درویش برهنه از تقوی / که زیر جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

بیت
دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرای / بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت
حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آن را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

شعر
نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد / بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضل قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت گر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

بیت
ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر
مال اندوخت عاقبت آنکه علم آموخت علامهٔ جهان شد و آن که مال
اندوخت عزیز مصر شد پس آنکه توانگر بود بچشم حقارت در فقیه نظر
کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و او همچنان در محنت و مسکنت
مانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من
افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون
رسید یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند ۞ کجا شکر چنین نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در
آتش فاقه میسوخت و خرقه بر رقعه میدوخت و تسکین خاطر
خود همیکرد و می گفت شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق ۞ کسی گفتش چه نشستهٔ که فلان درین

شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و
بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس
خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش شو
که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ۞ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ۞ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی
تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی در نخواست پیش پیغمبر
صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجهٔ
اصحاب بدینجا فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین است بجای آورد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود

این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت
اینست موجب تن درستی زمین ببوسید و برفت شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز ✤ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ✤ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ✤ خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت اردشیر بابکان حکیمی عرب را گفت که در روزی
چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد مثقال کفایت گفت اینقدر
چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علیه فانت
حامله یعنی اینقدر ترا برپای همیدارد و هرچه زیاده کنی تو حمال آنی مطلع

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ✤ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که هر
روز سه نوبت طعام خوردی قضا را بر در شهری هر دو بجاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در خانه به گل گرفتند و
بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند در خانه گشادند
دیدند قوی مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین عجب ماندند حکیم گفت خلاف این اگر بودی عجب بودی
آن یکی بسیار خوار بود و طاقت گرسنگی و بی نوایی نداشت
به سختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد بیت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ✤ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی ✤ چو تنگی بیند از سختی بمیرد
شور شکم دم بدم تافتن ✤ مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن

که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد
نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی خوردن
گفت اندازه نگه دار که خداوند فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید ∴ نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ∴ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ∴ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد مطلع

معده چو پر گشت و دلم درد خاست ∴ سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط
همه روزه طلب کردی و سخنهای درشت گفتی اصحاب از تعنت
او خاطر خسته همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در
میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانترست از بقال بیت

ترک احسان خواجه اولیتر ∴ کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به ∴ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید
گفتند فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ
ندارد و چنین گویند که بازرگان ببخل منسوب بود مطلع

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ∴ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نه
چرا که پای خواستن از و زهری کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی ∴ در تن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند اگر حیات فروشند فی المثل به آب روی
مرد دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ∴ به از شیرینی از دست ترشروی حکایت

یکی از علما خورنده بسیار بود و کفاف اندک داشت با یکی از
بزرگان که در حق او معتقد بود گفت روی از توقع او در هم کشید
و تعرض سؤال از اهل ادب در نظر من قبیح آمد **قطعه**

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ∴ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش ∴ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و ارادت بسیار از و کم
کرد دانشمند پس از چند روزی مودت معهود بر قرار ندید گفت **شعر عربی**

بئس المطاعم حین الذل یکسبها ∴ القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آب رویم کاست ∴ بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس
دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم شخصی گفت منت رهبری
کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته
و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
عطای او بلقای او بخشیدم **بیت**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی ∴ که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشک سالی به اسکندریه
عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان
بر روی زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته **نظم**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ∴ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ∴ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

دران سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف آن ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن
گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز حمل کنند برین دو بیت اختصار
کنیم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه از خرواری **شعر**

گر تر تنگ شد ان مخنث را * ترتی را دگر نباید گشت
چند باشد چو جسر بغدادش * آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی دران سال نعمت
بیقیاس داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره
نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت
او کردند مشاورت بمن آوردند پا از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ * ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی * بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک * بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل * لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بلند همت تر کسی
دیده یا شنیده گفت روزی چهل شتر جهت امیران عرب
قربانی کرده بودم و ایشان را بگوشه صحرا برون بردم و بهم رفتم
خارکشی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی
حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت مطلع

هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را از خود برتر دیدم بهمت و
جوانمردی حکایت موسی علیه السلم درویشی را دید از
برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا
کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلم
دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات
مرد را دید گرفتار خلقی و خلقی برو گرد آمده موسی گفت این چه
حالتست گفتند خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را
مقتول ساخته کنون قصاص فرموده اند که بزرگان گفته اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ۞ تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد ۞ برخیزد و دست عاجزان برتابد
حضرت موسی علیه السلام بر حکمت جهان آفرین اقرار کرد و بتجاسر
خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض عربی
ماذا احاملک یا مغرور فی الخطر ۞ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ۞ سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ۞ مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیارست لیکن پسر گرمی دارست مطلع
آنکس که توانگرت نمی گرداند ۞ او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت
همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی
نمانده دل بر هلاک نهاده نگاه کردم کیسهٔ دیدم نهاده پر ز مروارید

که هرگز ذوق و خوشی شادی آن فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریان کرده است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه
در بیابان خشک و ریگ روان ۞ تشنه را در دهن چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد ز پای ۞ بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت اعرابی در بیابان از غایت تشنگی می گفت عربی
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی ۞ نهرا یلاطم رکبتی واظل املا قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده و قوتش به
آخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه
بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها
دیدند پیشش در رویش نهاده و بر خاک افتاده و نوشته قطعه
گر همه زر جعفری دارد ۞ مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر گرسنه را ۞ شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از
گردش آسمان درهم نکشیده ام مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعتی
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که
پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه
مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره در خوان است
انکه را دستگاه و قوت نیست ٭ شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال فراوان و بیکران
داری و ما را مهمی هست اگر ما را به برخی دستگیری کنی چون ارتفاع
رسد وفا کرده شود و شکر نعمت گفته شود گفت ای خداوند روی
زمین لایق قدر و بزرگواری انچنین پادشاهی باشد که دست همت
بمال چون من گدایی آلوده گرداند که جو جو را بگدایی فراهم

آورده باشم شه گفت غم نیست که به تتری میدهم شعر
گر آب چاه نصرانی نه پاک است ٭ جهود مرده می شویی چه باک است
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ٭ قلنا نسد به شقوق المبرز
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ
چشمی آغاز کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب وی بتوبیخ و
زجر مستخلص کردند شعر بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد بر او کسی شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که صد
و پنجاه شتر بار داشت و بنده خدمتکار چهل داشت شبی در
جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعتم
بهندستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز فلان بکس

ضمان گاه گفتی خاطر سر اسکندریه دارم که هوایی خوشست

باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر

در پیش است اگر آن کرده شود باقی عمر خویش بگوشه بنشینم

گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین

چرا که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بخرم

و بروم آرم و از انجا دیبای رومی بهند و فولاد هندی

بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از ان پس تجارت

ترک کنم و بدکانی بنشینم به انصاف ازین ماخولیا چندان فرو

گفت که بیش ازین طاقت نماند گفت ای سعدی حکایتی بکن

از انها که دیده و شنیده گفتم **شعر** آن شنیدستی که در اقصای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مال داری را شنیدم که

به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش دنیا

آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که

نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره بلقمه ننواختی

و سگ اصحاب کهف را استخوانی پیش نینداختی فی الجمله

خانه او کس ندیدی گشاده در و سفره او را سر **مطلع**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود

خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کرد

گرد کشتی بر آمد **بیت** با طبع ملولت چکند هر که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی   دست بدعا برآورد و فریاد بی

فایده کردن گرفت و آغاز خواندن آیه و اذا رکبوا فی

الفلک دعوا الله مخلصین له الدین کرد **شعر فارسی**

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ** وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان ** خویشتن هم تمتعی برگیر

وان که این خانه از تو خواهد ماند ** خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که درویش در مصر اقارب بسیار داشت به باقی
مال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا
بریدند هم در آن هفته یکی دیدم از ایشان بر بادپایی روان
و غلامی در پی دوان **شعر** وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند ** رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند ** بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود
آستینش گرفتم و گفتم ** بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی
قوی بدام افتاده بود و قوت حفظ آن نداشت ماهی

بروی غالب آمد و دام را از دستش در ربود **شعر**
شد غلامی که آب جوی آرد ** جوی آب آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ** ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی بود
حکایت صیادی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی
اجل در خشک نمیرد **حکایت** دست و پای بریده هزارپایی
بکشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای
که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نه
توانست گریختن **بیت** چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب روان ** در آن دم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی
در بر و تازیی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت چگونه می
بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر عربی
قد شابه بالوری حماره ❀ عجلا جسدا له خوار
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ❀ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او ❀ که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش
حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از
برای جوی سیم پیش لئیم دراز میکنی گفت مطلع
دست دراز از پی یک حبه سیم ❀ به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را گویند که از دهر مخالف بفغان آمده
بود و حلق فراخ از دست شکم بجان رسیده شکایت پیش پدر
برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

و دامن کامی بچنگ آرم شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور ❀ اگر بهر سر مویت صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ❀ پسر گفت ای پدر فواید سفر
بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و
شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه
سالکان طریقت گفته اند شعر تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی ❀ برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی ❀ پدر گفت ای پسر منافع
سفر چنین که گفتی بسیارست و حاصل بی شمار و لیکن مسلم پنج
طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
و غلامان و کنیزان دارد دلاویز و خدمتکاران چابک که

هر روز به شهری و هر شب بمقامی و هر دم تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع شعر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر کجا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند شعر

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند / ور برانند بقهر پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد روی بدارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه بد پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمقاومت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند عربی

سمعي الی الحسن الاغاني / من ذي الذي حسن المعاني

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش / که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پاکیزه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش　　محنت و سختی نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت　　گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردیم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر و واسطهٔ عیش و طرب و انکه ازین جمله که گفتم بی بهرست بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نبرد قطعه

هر آنکه گردش گردون بکین او برخاست　　بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت هرچه گفتی ای پدر درستی اما حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق هرچند بی گمان برسد　　شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت است ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش　　دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود　　درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود گفت مطلع

هر آنکس که بختش نباشد بکام　　بجایی رود کش ندانند نام

همچنین برفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت القصه مطلع

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود　　کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده بگردید و گفت بیت

زر نداری نتوان رفت درون از دریا   زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را برای جامه باز گردانید مطلع

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند   در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چنانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت یارانش از کشتی بدرآمدند که هم پشتی کنند هم چنین درشتی دیدند پشت بدادند جز این چاره نداشتند که با او مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند که کل مداراة صدقة شعر

چو پرخاش بینی تحمل بیار   که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس

او را به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت این ستون را خللی هست یکی از شما که دلاورترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقبش صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدرآید و آزار آن در دل بماند شعر

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی   چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و برفت

جوان سختی دید روز سوم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت
بعد شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیوتش رمقی اندک مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت
شد بسر چاهی رسید دید قومی گرد آمده شربتی آب به پشیزی
همی آشامیدند جوان را پشیز نبود هر چند آب طلب کرد ندادند
و به بیچارگیش رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت
تنی چند فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح ساختند قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

از انجا برفت و شبانگاه بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد
تا برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بودند لرزه در کاروانیان

افتاده جملگی دل بر هلاک نهادند جوان گفت اندیشه مدارید که
یکی در میان شما منم که به تنهایی پنجاه مرد را جواب بدهم و دیگر
جوانان هم یاری این بکنند و مردم کاروانی دل بلاف او قوی
کردند و از زاد و آبش بی نیاز ساختند جوان را آتش معده
بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته از سر اشتها لقمه
چند تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش
بیارمید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت
ای یاران ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان
چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و
بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی
از دوستان را پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش

اطلاع یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند گریان گفتند چه حالت
حال مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان
ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم
که مر او را بگذاریم و برانیم و برویم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابت
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر بر آورد کاروان
رفته دید بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بی زور
روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک نهاد و این بگفت مطلع

درشتی کند بر غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود بالای سر او رسید و ایستاد ناله همی شنید در هیاتش
نظر کرد صورت ظاهر پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید
که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی او آنچه بر سرش رفته بود
بر ملکزاده عرض کرد ملکزاده را بر حالت تباه رحمت آمد
خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا او را بشهر خویش
رسانید پدر بدیدار او شادمان گشت و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است
و پنجهٔ مردی شکسته شعر چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از هفتاد من زور — پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج

بهری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایهٔ عسل آوردم شعر

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ✿ در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ✿ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه اندر غار ✿ باز افتاده را چه قوت بود
تو که در خانه صید خواهی کرد ✿ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری و اقبال رهبری
که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشید و بر حالت تو ترحم کرد و بتفقدی
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین
طمع دیگر باره ولع نکردی حکایت صیاد نه هر بار شغالی ببرد

افتد که یکی روز نهنگش بدرد حکایت چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی
گرانمایه بر انگشترین بود بحکم تفرج باشی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشترین بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر کس که تیر از حلقهٔ انگشترین بگذراند انگشترین او را باشد
اتفاقا چهار صد تیرانداز محکم در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که ببام رباطی که ببازیچه از هر طرف تیر
انداختی باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشترین بگذرانید و خلعت و
نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمانرا بسوخت
مراورا گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق بر جای بماند بیت

که بود کز حکیم روشن رای ✿ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ✿ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی

جهانیان بسته بود و ملوک و اغنیا در چشم همت او شوکتی
و هیبتی نمانده **قطعه** هر که بر خود در سؤال گشاد ∴ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ∴ گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان
چنین است که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد و بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت
عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا
گفت چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز شاه را کردی خلاف عادت بود گفت نشنیده‌ای **بیت**
هر که را بر بساط بنشستی ∴ واجب آمد بخدمتش برخاست
بیت گوش تواند که همه عمر وی ∴ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ∴ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر ∴ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ∴ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ∴ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از
دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است
در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نبیند **عربی**
واخو العداوة لا یمر بصالح ∴ الا ویلمز بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ∴ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور ∴ زشت باشد به پیش دیدهٔ کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان

ترا است نگویم و لیکن خواهم که مرا از فایده آن مطلع گردانی

که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت از برای آنکه تا دو

پریشانی نرسد یکی نقصان مال و دیگر شماتت دشمن و همسایه **مطلع**

مگوی انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی

نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش

گفت ای پسر تو نیز حرفی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه**

نشنیدی که صوفیی میکوفت ❀ زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی ❀ که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت عالمی معتبر را با یکی از ملاحده لعنهم الله مناظره افتاد

و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تو با

چندین فضل و ادب که داری با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت

علم من قرآن است و حدیث پیغمبر علیه الصلوة و السلم

و سخن مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن

کفر او بچه کار آید **مطلع** هر کس که بقرآن و خبر زو نرهی

آن است جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را

دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد

گفت اگر این دانا بودی کار وی بدینجا نرسیدی **شعر**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ❀ نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ❀ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند مویی ❀ همیدون سرکش و آزرم جویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند ❀ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام ❀ تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی ❀ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
بر سر جمع سالی سخن گفتی مکرر نکردی اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی
دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندما حضرت ملوک یکی اینست بیت

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل
خویش اقرار نکرد مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
تمام ناگفته آغاز کند شعر سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن / خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان سلطان
محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در
فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور

مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه
داند که باز نگویم پس چرا همی پرسید شعر نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویش را نشاید باخت / ببر با سر خویش بازی مکن
چو گوید ملک با تو پنهان سخن حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت در قلب زمستان و ثنایی گفت فرمود تا جامهٔ او برکنند
و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت و سگان
در قفای او افتاده خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع
کند یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده اند و یخ را بسته اند امیر از غرفه بدید
بخندید گفت از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود همی خواهم شعر
امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدانرا رحمت آمد بفرمود تا جامه اش باز پس دادند

وقبا و پوستین بر و مزید کرد و در پی چند نیز بداوش حکایت
منجمی بخانه خود درامد مردی بیگانه دیدن با زن نشسته بهم اغاز گفتگو
کرد و دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی بر آن واقف شد گفت **مطلع** تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گفتی نعیب
غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات
لصوت الحمیر در شان او تا روزی یکی از خطبای آن اقلیم
با انکه عداوتی با او داشت بپرسش او امده بود گفت چه
دیده گفت چنان در خواب دیده ام که ترا آوازی خوش
بودی و مردمان از نفس تو در راحت بودندی خطیب اندرین
بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که مرا بر عیب خود

واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و مردم
از نفسم در رنجند توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر با آهستگی **قطعه**
از صحبت دوستان برنجم ⁂ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ⁂ خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ⁂ تا عیب مرا بمن نمایند
حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی که مستمعان
ازان نفرت کردندی صاحب مسجد امیری عادل بود نخواست
که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم هست
که هر یک پنج دینار مرسوم داریم ترا ده دینار میدهیم تا جای دیگر
روی و برین اتفاق کردند بعد از مدتی پیش امیر امد و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازین بقعه بدر کردی
که در بقعه که رفته ام بیست دینارم می دهند و قبول نمی کنم

امیر بخندید و گفت زنهار که نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند که هدیه دهند و
ازانجات روانه سازند مطلع به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت در عقد بیع و شرای خانه
متردد بودم جهودی مرا گفت آخر من کدخدای این محلتم چنانکه من
وصف این خانه دانم دیگری کسی معلوم نکرده باشد بخر که هیچ عیب ندارد
گفتم بجز این که تو همسایه اوی شعر خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت ناخوش آوازی بانگ
بلند قرآن همیخواند صاحب دلی برو گذر کرد گفت ترا چند درم
مشاهده است گفت هیچ گفت چرا میخوانی گفت که از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یک بدیع جهانی اند و زیب بستانی چگونه افتاد که
با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه اورا
زیادتی حسنی نیست گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید شعر
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت
و دیانت نظری داشتی با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده
با حسن و دیانتی که دارد زبان درازی و بی ادبی نداشتی
گفت ای خداوند چون بدوستی وی اقرار کردی دیگر توقع خدمت

مدارکه چون عاشقی و معشوقی میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون درآید ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند　　وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه
یارای گفتار رازش از پرده بیرون افتاد چندانکه ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترک تکردی و گفتی شعر کوته نکنم زدامنت دست

ور خود بزنی بتیغ و تیرم　　غیر از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم　　باری بملامتش کردم و گفتم

کی عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس تو غالب آمد زمانی فرو بفکرت
فرو شد و سر برآورد و گفت شعر هرکجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل　　پاک دامن چون زید بیچارهٔ
کاوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته و

ترک جان گفته و مطمح نظرش خطرناک بود و در ورطهٔ
هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید مطلع

چو در چشم شاهد نیاید زرت　　زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند این خیال محال از سر بدر کن که خلقی هم بدین
سودا که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید　　که مرا تو بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف　　دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد بکشتم باندیشهٔ جانان دل از جان برگرفتن شعر

تو که در بند خویشتن باشی　　عشق بازی دروغزن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن　　شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم　　ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید ❀ وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت ❀ با دل از دست داده میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد ❀ پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که پادشاه زاده که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی
بر سر این میدان هر روز مداومت میکند خوش طبع و شیرین زبان
سخنهای لطیف و نکتهای بدیع می گوید چنین معلوم میشود که دل
آشفته است و در سر شوری و در جگر سوزی دارد پسر دانست که
دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب نار جانب
او راند عاشق چون دید که شاه نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت مطلع

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ❀ مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت
دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت تا بگفتن رسد بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ❀ چو آشفتی الف از بی ندانی

ملک زاده گفتا از روی ملاطفت که چرا با من سخن نگویی که من هم از حلقه
درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم پس بر آورد و گفت مطلع

عجبست با وجودت که وجود من بماند ❀ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمانرا
کمال بهجتی بود و معلم از انجا که با حسن بشره او میلی داشت زجری
که با دیگر متعلمان کردی در حق او روا نداشتی وقتی که او را
خلوت دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ❀ ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
ور از مقابله بینم که تیر می آید ❀ باری پسر گفت آنچنان که در
آداب رسم نظر داری در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا
تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس کان نظر که

مرا باتست جز هنر نمی بینم قطعه چشم بد اندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز

از در درامد چنان خود از جا برجستم که چراغ به آستین کشته شد

شگفت امد از بختم که این دولت از کجا بنشست عتاب آغاز کرد که مرا

بدیدی چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم گمان بردم که آفتاب برامد و دیگر

دو بیتم بخاطر رسید بیت چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش یکی از دوستان که زمانها

ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی شعر

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آن که سیر بینند

یک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت دانشمندی را دیدم به محبت مبتلا شده و رازش از پرده

بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری

بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای این

بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم

گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار عزیز دست عتاب از

دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبر بر

جفای او سهلتر می اید که صبر از دیدن او و حکما گویند که دل بر مجاهده

نهادن آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن بیت

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد

گر به لطفم بنزد خود خواند ور به قهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه دانی وافتد با شاهدی
پسر و قد گلرخ سری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت مطلع
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که انرا نپسندیدم و
دامن از وی درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم شعر
برو هرچه می بایدت پیش گیر ؛ سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
قیمت بازار آفتاب نکاهد ؛ این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد و گفتم بیت بازای و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ؛ اما بشکر و منت باری عز اسمه
پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی
بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق

بازار حسنش شکسته و متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت
تازه بهارا ورقت زرد شد ؛ دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ؛ دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست ؛ ناز برو کن که طلبکار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست ؛ داند آنکس که این سخن گوید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد که پسر چون لطیف
و خوب و نازک اندام است درشتی کند و سختی گوید و چون سخت
زشت و درشت شد چنانکه نباید تلطف کند و دوستی نماید بیت
امرد آنگه که خوب و شیرینست ؛ تلخ گفتار و ترش خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد ؛ مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت طوطی را با زاغ در قفص کردند از قبح مشاهده مینمود و

ومی‌گفت این چه طلعت مکروهست و هیئات ممنوع و منظر مملول و شمایل ناموزون بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه زاغ از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده ولاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می‌مالید و می‌گفت این چه بخت نگونست و طالع واژگون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی در دیوار باغی رقصمی و گفتمی مطلع

پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه کنه کرده بودم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس یافه درای بچنین بند و بلا مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند
گرترا در بهشت باشد جای * مردمان دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست بیت

زاهدی در سماع رندان بود * زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در دهان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم آنکه شنیده ام دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواندند بیت

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت دل ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

چو آستین کریمان بدست محبوبان **حکایت** طایفهٔ دوستان نه بر لطف
این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش آفرین کرده بودند و او هم
در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف
خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم کردم که از
طرف او هم رغبتی هست این فرستادم و صلح کردم **شعر**

نه ما را در میان عهد و وفا بود ❊ جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ❊ چه دانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی ❊ کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت مادر زن فرتوت
بعلت کاوین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او
بجان برنجیدی و بحکم صداق از محاورت او چاره نداشتی طایفهٔ
از دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفتش چگونه در فراق

یار عزیز گفت نادیدن زن بر من دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن **بیت**

گل بتاراج رفت و خار بماند ❊ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ❊ خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید ❊ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی در کویی گذر داشتم
و نظر با ماه‌رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوانش بسوزانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی
حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنایی بتافت جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز شدی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا
آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر

دران ریخته و بگلاب برآمیخته مذاقم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره از گل روی خود دران چکانده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر عزیز از سر گرفتم

بیت

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ٭ بر چنین رویی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب ٭ مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه را با ختا از جهت مصلحتی صلح افتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال که در امثال او گویند

قطعه

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ٭ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ٭ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند که ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم شاه و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری بیتی مناسب زید و عمرو بعربی بخواندم لختی به اندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم مبتدی نزدیکتر باشد گفتم

شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد ٭ صورت صبر از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ٭ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر کردم کسی از کاروانش گفته بود که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا من شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستمی

مطلع

با وجودت زمن آواز نیامد که منم ٭ گفتا چه شود که درین بقعه چندی روزی بیاسایی و برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه

بیت

بزرگی دیدم اندر کوهساری ٭ قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم به بیهده اندر نیایی ❀ که باری از دل خود برگشایی
بگفت آنجا پری‌رویان نغزند ❀ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
بگفتم این و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر بدادیم و وداع کردیم شعر
بوسه دادن بروی یار چه سود ❀ هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ❀ روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید دزدان بر کاروان زدند و جمله مال ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده نمودند مطلع
گر تضرع کنی و گر فریاد ❀ دزد زر باز پس نخواهد داد
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم مطلع
نباید بستن اندر چیز و کس دل ❀ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او بیت
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ❀ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت ❀ که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگهان پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله ابیات که می‌گفتم یکی این بود بیت
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ❀ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ❀ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب ❀ تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت ❀ خاربنان بر سر گورش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت از

زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل ❀ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ❀ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال
او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و
زمام عقل از دست داده بفرمود تا حاضر آوردندش چون بدید ملامت
کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان
گرفتی و ترک عشرت مردم کردی گفتم بیت کاش آنان که عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی ❀ تا بجای ترنج در نظرت
بی‌خبر دستها بریدندی ❀ تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواه آمد ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند بفرمود تا ویرا
طلب کردند و در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک
در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی سیه
فام باریک اندام دید در نظرش قبیح آمد بحکم آنکه کمترین خدام
حرم بجمال ازو پیشتر بودند و بزینت بیش مجنون بفراست در
یافت گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون جمال لیلی را
مشاهده باید کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند شعر

ترا بر درد من رحمت نیاید ❀ رفیق من یکی هم درد باید

که با او قصه میگویم شب و روز ❀ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

تن درستان را نباشد درد ریش ❀ جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود ❀ با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا دردی نباشد همچو ما ❀ حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن ❀ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش

بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و
جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا افکند ٭ این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ٭ شنیدم که در گذری پیش قاضی
باز آمد و برخی از آن معامله بسمعش رسیده بود و زایدالوصف رنجیده
و دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی
فرو نگذاشت قاضی یکی را که هم‌عنان او بود گفت **بیت**
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ٭ وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
از دست تو مشت بر دهان خوردن ٭ خوشتر که ز دست دشمنان نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید که پادشاهان سخن
را بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **شعر**
انگور نو آورده ترش طعم بود ٭ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد و تنی چند از بزرگان عدول که در
مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت
بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان و دانایان گفته اند **مطلع**
نه در هر سخن بحث کردن رواست ٭ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق نعمت خداوندی ملازم روزگار بندگانست
چون مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که پیرامون صحبت این پسر نگردی و طمع نیکی و بساط
ورع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع منسوب نشوی و حریف اینست که دیدی و حدیثش این که شنیدی **بیت**
یکی کرده بی آبروئی بسی ٭ چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ٭ که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران بیکدل خوش آمد و پسند افتاد و بر حسن

رای و ثبات وفای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ملامت کن مرا چندانکه خواهی ❁ که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ❁ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص کار او برانگیخت و نعمت بی کران
بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر دینار دسترس ندارد در دنیا هیچکس ندارد شعر

هر که زر دید سر فرود آرد ❁ ور ترازوی آهنین دوشست
زر کند کار مردمان چون زر ❁ زر ز دلها غبار بردارد

شبی فی الجمله خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی
همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و گفتی بیت

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ❁ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ❁ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ❁ یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی مکن ❁ برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی
خیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا چو فردا بالا
گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت بیت

پنجه در صید برده ضیغم را ❁ چه تفاوت کند که سگ آید
روی بر روی دوست کن بگذار ❁ تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم دران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمایی ملک گفتا من او را از جمله فضلای
عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی

کرده ادا این سخن سمع قبول من در نیامد مگر آنکه معاینه کرد و که حکما گفته اند مطلع
بشدی سبک دست بردن به تیغ ❀ بدندان گزد پشت دست ای دریغ
شنیدم سحرگاهان پاسبانی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
لطفش گفت که بیدار شو ای بیخبر برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از قبل مشرق گفت شکر
الحمد لله که هنوز در توبه باز است بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام ❀ گر گرفتار آیم کمی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ❀ ملک گفت توبه درین حال که بر هلاک
خویش اطلاع یافتی سودی نکند ❀ چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ❀ ترا با وجود چنین منکری که
ظاهر شده سبیل خلاص صورت نه بندد موکلان عذاب در وی آویختند

قاضی گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست گفت قطعه
به آستین ملالی که بر من افشانی ❀ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ❀ بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت لطیفهٔ بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی واما محالست که
فضل و بلاغت ترا از چنگ عقوبت من رها بیند مصلحت
آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند
گفت ای خداوند روی زمین پروردهٔ نعمت این خاندانم و این
گناه نه تنها من کرده ام بفرما تا دیگری بزیر اندازند تا من عبرت گیرم ملک را
خنده آمد و بعفو از خطای او درگذشت و متعلقان را گفت بیت
هر که حمال عیب خویشتن بود ❀ طعنه بر عیب دیگران نزند حکایت منظوم
جوانی پاکباز پاکرو بود ❀ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ❀ بگردابی درافتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ** مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت ازمیان موج و تشویش ** مرا بگذار و دست یار من گیر
دران گفتن جهان بروی برآشفت ** شنیدندش که جان میداد و می گفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ** که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ** زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ** چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ** دگر چشم از همه عالم فرو بند
غلام عشق شو کاندیشه اینست ** همه صاحبدلان را پیشه اینست
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ** حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث میکردم که ناگه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چه خبرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید و مارا مفهوم نمیگردد و اگر قدم رنجه فرمایی مزد یابی چون ببالین او رسیدم میگفت بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام ** دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ** دمی چند خوردیم و گفتند بس

این سخن را معنی بعربی با شامیان می گفتم تعجب می کردند از عمر دراز و همچنان تأسف بر حیات گفتم چگونه گفت چگویم قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ** که از دهانش بدر می کشند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت ** که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم این تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که مرض اگرچه هایلست اما دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا ترا معالجت کند دیده برهم

کرد و گفت شعر دست بهم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید   پیره زن صندلش همی مالید

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری لطیف خواسته بود
و درون و بیرون حجره بگل آراسته و با او بخلوت نشسته و دیده
و دل در او بسته بذلهای خوب گفتی و شبهای دراز نخفتی تا باشد
که وحشت نپذیرد فی الجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود که
بصحبت پیری پرورده جهان دیده گرم و سرد چشیده رسیدی که
حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مهربان
و مشفق و خوش طبع و شیرین زبان بیت

تا توانم دلت بدست آرم   ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمده بدست جوانی

معجب خیره رای ستیزه کار سبک پی سر درشت گوی که هر دم هوسی
پزد و هر دم رایی زند و هر لحظه جایی خسپد و هر روز یاری گیرد مطلع

وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی مطلع

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان ازین نمط سخن بگفتم که گمان بردم که دلش قید من شد که ناگاه نفسی
سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن ندارد که شنیده ام از قابله خویش که زن عزیز
جوان خوبروی را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد   بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست   الا بعصا کیش عصا برخیزد

امکان موافقت فی الجمله نبود و بمفارقت انجامید چون مدتی

برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند خوی ترش روی تهی دست
جنگ جوی جور و جفا میدید و باری سبحانه و تعالی را شکر می کرد
و می گفت الحمد لله که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم **شعر**

با این همه جور و تند خویی ۵ بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب ۵ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ۵ خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت در دیار بعلبک مهمان پیری شدم که مال فراوان
داشت و فرزند خوبروی حکایت می کرد که مرا در عمر خویش بجز این
فرزند نبود درختی درین وادی هست که زیارتگاه است و
مردم بحاجت خواستن آنجا میروند شبهای دراز در پای
آن درخت نالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند داده شنیدم
که پسر آهسته با رفیقان می گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی
که کجاست برفتمی و دعا کردمی تا پدرم بمردی پدر شادی کنان
که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه**

سالها بر تو بگذرد که گذار ۵ نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ۵ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
در پای گریوه خفته پیرمردی لطیف در عقب کاروان همی آمد
گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن بهتر که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی بشتاب ۵ پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب ۵ شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ گونه غم نبودی و لبش از خنده
فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد

بعد از آن بدیدمش زنی خواسته و فرزندی آورده و بیخ نشاط او بریده و گل هوس او پژمرده شده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / ایام جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانچه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغا زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بگوشهٔ نشست و گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از روز طفلیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / چو تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت انست که ختمی قرآن کنی یا گوسفندی قربان کنی لختی بجوز فرو رفت و لعب مصحف بر سر زبانست و زر میان جان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند / وگر الحمد خواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زنی نکنی گفت من اگرچه پیرم اما با پیره زنانم الفت نیست گفتند جوانی بخواه گفت او که جوانست با من چه دوستی صورت بندد حکایت منظوم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانچه رسم عروسی بود تماشا بود ۞ ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۞ مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۞ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ۞ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ۞ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت یکی از علما پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم دادش مؤثر نبود نزد پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل جوهری قابل ۞ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ۞ آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ۞ که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ۞ چون بیاید هنوز خر باشد

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا بتفاریق خواجه بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحمل کردن ۞ خو کرده بناز و جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنهٔ در شام ۞ هرکس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ۞ بوزیری پادشا رفتند
پادشازادگان ناقص عقل ۞ بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی عقل پدر آموز ۞ کین مال جهان خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیدادی و ضرب

بی محابا زجر و جور بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه را بر تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را
گفت پسران رعیت را چندین جفا روا نداشتی که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن به اندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده
کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص
موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه به
افواه گفته شود و قول و فعل ایشان را چندان اعتبار نباشد قطعه

اگر صد جرم دارد مرد درویش ۞ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ۞ ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد بیش از آن
کردن که در حق عوام بیت هر که در خوردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست ۞ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست ۞ ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر
جواب او موافق رای صواب آمد خلعت و نعمت دادش و
پایگاه وی از آنچه بود برتر گردانید حکایت معلم کتابی دیدم
در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار
گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تباه گشتی
و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده
و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از
خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را
به مصلحی سپردند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن به وقت
ضرورت نگفتی و از آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت

استاد نخستین از پیر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
بود چون بدیدند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم آمدندی
و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی مطلع
استاد معلم چو بود بی‌آزار ۞ خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بدان مسجد گذر کردم معلم اولین دیدم بغایت
دلخوش کرده بودند و بجای خویش باز آورده بودند انصاف
برنجیدم و لاحول بگفتم که ابلیس معلم ملایکه دیگر چرا کردند پیر
مردی جهان‌دیده گفت قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد ۞ بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده‌ای نعمت
بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و
مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که
نکرد و مسکری که نخورد باری گفتمش ای فرزند دخل آب
روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان
کسی را باشد که دخل معین دارد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی ۞ اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک‌رودی ۞ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن نیاورد در گوش و بر قول
من اعتراض بسیار کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است نظم
خداوندان کام و نیکبختی ۞ چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز ۞ غم فردا نشاید خورد امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته

و ذکر کرم و انعام در افواه خواص و عام افتاده **بیت**

هر که علم شد به سخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی که برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر
نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت گردانیده پند حکما را
کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی زنیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی

دل ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **شعر**

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی سپرد و گفت این فرزند تست
همچنان ادبش کن که یکی از فرزندان خود مگر ادیب و خردمند گردد
ادیب متقبل شد سالی چند بر وی سعی کرد بجایی نرسید پسران ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند و پسر پادشاه بحال خود. ملک
دانشمند را طلب کرد و مواخذت و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند
پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که همی گفت مریدی را کای
پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی
ده بودی بمقام از جمیع ملایک مقرب بگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال ... که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ... جمال و نطق و رای و دانش و هوش
ده انگشت مرکب کرد بر کف ... دو بازویت مرتب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ... که روزی خواهدت کردن فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مَسئولٌ یَومَ القِیامَةِ ماذا اکتَسَبتَ ولایُقالُ بِمَن انتَسَبتَ
یعنی در روز قیامة از تو خواهند پرسید عملت چیست نمیگویند پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را همی بوسند ... او نه از کرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند ... لاجرم همچنان گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
و محل اخراج معلوم نیست چنانکه سایر حیوانرا بلکه
احشای مادر خود بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند گفتم جز
چنین نشاید بودن در حالت خردی با پدر و مادر چنین معامله
کند لاجرم در بزرگی چنین مقبل است و محبوب نظم

پسر را پدر وصیت کرد ... کی جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند ... نشود دوست پند دولتمند

حکایت فقیرهٔ دانشمند حامله بود مدت حمل بسر آورد
درویش در همه عمر پسر نیاورده بود گفت که اگر حق تعالی
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام باقی هر چه هست
ملک درویشانست و صرف راه ایشان اتفاقا زن
درویش پسری آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بشرط

نهاد و بعهد وفا کرد پس از چهل سال بمحلهٔ آن درویش گذشتم
او را ندیدم از دوستی حالش پرسیدم گفت او بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و
خون کسی ریخته پدر را بعلّت او سلسله در پایست و بند گران
برگردن گفتم این زحمت را بحاجت از حق تعالی خواسته **قطعه**

زنان باردار ای مرد هشیار ❁ اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند ❁ که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دیگر احتلام و دیگر برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک
نشان دارد و در بند رضای حق سبحانه و تعالی و تقدس
از آن بیشتر بودن که در بند رضای نفس خویشتن **بیت**

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ❁ که چل روزش قرار اندر شکم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ❁ بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و آدمیت ❁ همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد ❁ بر ایوانها پر از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد عقل و احسان ❁ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست ❁ یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی راعیی در میان پیادگان حجاز افتاده
بود و راعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی
هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
دیدم که با عدیل خود میگفت العجب پیادگان عاج بیجان
چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به
از آن میشوند که بودند و پیادگان حجاز عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر شدند **شعر**

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را ✤ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه ✤ بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
بیش ازینست که بر چنین جایها روا باشد نوشتن که زود سوده
گردد و خلایق بران گذرند اگر بضرورت چیزی می نویسید این بیت

وه که هرگه که سبزه در بستان ✤ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ✤ سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده را دست و پای استوار کرده و عقوبت همی کرد گفت
ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده
و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آور

و چندین جفا بروی روا مدار که فردا از تو به باشد و موجب شرمساریست بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار ✤ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ✤ آخر نه بقدرت آفریدی
این خشم و غرور و حکم تا چند ✤ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ✤ فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت مردی را چشم درد خواست پیش بیطاری رفت
که دوا کن بیطار آنچه در چشم چهارپا می کشید در چشم او کشید
کور شد داوری بداور بردند گفتند برو هیچ تاوان نیست
زیرا که اگر این مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخن آنست که تا بدانی که هرکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید
خود بفرماید بعد از آن با آنکه ندامت سود ندارد و در نزدیک
خردمندان و هوشمندان بخفت رای منسوب شود بیت

ندهد هوشمند روشن رأی ÷ بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافندست ÷ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت در خبرست از حضرت پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم
که بزرگترین حسرت و خسرانی روز قیامت ان بود که بنده
صالح را بهشت برند و خواجهٔ فاسق بدوزخ صدق رسول الله بیت
بر غلامی که طوع خدمت تست ÷ خشم بیحد مران و طیش مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ÷ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باومیانم اتفاق سفر افتاد و راه از
حرامیان پرخطر بود جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز و سلحشور
و پیل زور پیش رو که بده مردکان او را زه نکردندی و زوراوران
پشت او بر زمین نهادندی اما چندانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و سفر کرده و گرم و سرد چشیده و رعد کوس

جنگ بگوشش نرسیده و آواز میلاق دلاوران نشنیده
و برق شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر ÷ اتفاقا من و این جوان در پی
هم روان شدیم هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور
سرپنجه از بیخ برکندی و همواره تفاخرکنان گفتی بیت
پیل کو تا کتف و پنجهٔ مردان بیند ÷ شیر کو تا کف و بازوی دلیران بیند
ما درین گفت و شنید بودیم که دو هندو از پس سنگی
سر بر آوردند و آهنگ جنگ کرده میل قتل ما نمودند
در کف یکی کلوخی و در دست دیگری چوبی جوانرا
گفتم چه پایی مطلع بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور ÷ تیر و کمانرا از دست جوان

دیدم افتاده و لرزه بر استخوان و اعضا افتاده مطلع

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای ٭ بروز حملهٔ زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان عزیز را

بسلامت بدر آوردیم بیت بکارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ٭ جوان اگر چه قوی حال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ٭ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر

قبر پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق

پدر من سنگین است و کتابت رنگین و فرش رخام انداخته

و خشت فیروزه بدان ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو

فراهم آورده و دو مشتی خاک بدو پاشیده درویش پسر این بشنید

گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران جنبیده پدرم بهشت رسیده

خر که کمتر نهند بروی بار ٭ در ره آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برود ٭ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث اعدا عدوک

نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن مرد که با وی احسان

کنی دوست گردد مگر نفس که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند بیت

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو باشد ٭ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی در توانگری و درویشی ٭ یکی در صورت درویشان نه بر

سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و

دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده و سخن بجایی

رسیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای
همت شکسته و نیکو گفته اند بیت کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست ❁ مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم
این سخن ناپسند آمد گفتم ای دوست توانگران دخل درویشانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و محتمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه
بدهان برند که متعلقان و زیردستان بخورند و مکارم
ایشان به ارامل پیران و اقارب و جیران رسیده بیت
توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ❁ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ❁ جزاین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود ایشانرا
بهتر میسر شود که مال مزکی و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل

فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت
در کسوهٔ نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت آید و از پای برهنه چه سیر آید و از دست
گرسنه چه خیر خیزد شعر شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش ❁ مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش ❁ فراغت با فاقه نه پیوندد
و جمعیت در تنگ دستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند مطلع
خداوند مکنت بحق مشتغل ❁ پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت ایشان بمحل قبول اولیتر است که جمع اند و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به
اوراد عبادت پرداخته چنانکه عرب گوید اعوذ بالله

من فقر المکب ومجاورة من لا یحب و در خبر است که الفقر
سواد الوجه فی الدارین کفتانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که الفقر فخری کفتم خاموش که این حدیث خود صحاح
نیست واکر درست شود که حدیث است اشارة بطایفه ایست
که مردمیدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه آنیان که خرقهٔ ابرار
پوشند و نان ادرار فروشند وحرام بسیار نوشند بیت

این طبل بلند بانگ ودر باطن هیچ ⁂ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ⁂ تسبیح هزار دانه در دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامید تا فقرش بکفر انجامید
که کاد الفقر ان یکون کفرا ونشاید جز بوجود نعمت برهنه
را پوشانیدن یا در اخلاص کوشیدن وانبای جنس ما
بمرتبهٔ ایشان کجا رسیم و ید العلیا خیر من ید السفلی چه

نماند نه بینی که حق سبحانه وتعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت
خبری میدهد اولئک لهم رزق معلوم که تا بدانی
مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است بیت

تشنکانرا نماید اندر خواب ⁂ همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هرکجا سختی دیده تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای
عظیم اندازد و از عقوبت نپرهیزد و از ملامت
نترسد و حلال از حرام نشناسد بیت

سکی را اکر کلوخی بر سر آید ⁂ ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وکر نعشی دو کس بر دوش کیرند ⁂ لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعیا دن
دنیا ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ من تقریر این
سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که راست کویی هرکز دیدی

دست دعا پیچ برکتف بسته یا پای بنوا پیچ بر زنجیر در
زندان یا پردهٔ معصومی دریده خبر به علت درویشی
شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته و محتمل است که درویش نفس اماره طلب کند
چون قوت احصانش نباشد و به عصیان مبتلا گردد که
بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند که یک شکم زایند
مادام که آن برجاست این برپاست حکایت درویشی
بازنی بکعبد عشر جاری شده بیم سنکساری بود بکرفتند
گفت ای مسلمانان چکنم که زر ندارم که زن کنم و قوت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که صاحب نعمت است
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از

سپهر گیرد محالست که با حسن و طلعت او گرد مناهی گردد بیت
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ❁ کی التفات کند بر بتان یغمایی
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان ربایند چون سگ گرسنه که گوشت بدید چه داند
که از شتر صالح است یا خر دجال چه مایهٔ مستوران بعلت
تهی دستی در عین فساد افتاده و عرض بباد داده مطلع
با گرسنگی قوت پرهیز نماند ❁ افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در حق ایشان بکردی
که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید در خزانهٔ ارزاقند
مشتی متکبر متعجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت

سخن موزون نگویند جز بسفاهت و نظر نکنند جز بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بیسیر و پاپی
طعنه زنند به علت مالی که دارند و نعمت و جاهی که
پندارند بالاتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه پسندند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت از دگران کمست و به نعمت
بیش بصورت توانگرست و به معنی درویش **بیت**

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمارم اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط
گفتی که محب درمند چه فایده که ابر آرند و نمی بارند و چشمهٔ
آفتابند و نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی
تازند قدمی بهر خدا ننهند و درمی به پیوایی بی منت

ندهند مالی که بمشقت فراهم نهند و بخست نگه دارند و آخر
بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل
وقتی از خاک برآید که او در خاک تیره فرو رود **مطلع**

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد **فایده** دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند که بخیل کیست گفت
از تجربه آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر
سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و راست گویند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بهر آن که از دست متوقعان بجان رسیده اند و از

رقعهٔ گدایان بنفعان و محالست که اگر ریگ دریا در شود چشم گدایان پر شود بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از دست

گدایان بجان رسیدی و جامه برو پاره شدی گفت بر حال

ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخورم ما

درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع

ان بکوشیدمی و هر شاهی که بخواستی بفرزین بپوشیدمی

تا نقد کیسهٔ همت درباخت و هر حجت که داشت همه بینداخت مطلع

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح   کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی

دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون

بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند لین لم تنته

لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر

او در من و من درو فتاده   خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی

شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و

درویشان فرقی بگوید قاضی سخن هر دو بشنید و حدیث

ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد

وگفت ای انکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست لذت عیشی لدغهٔ اجل

در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش مطلع

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست

نظری کن در بوستان که بید مشکست یا چوب خشک

همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور مطلع

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی ☙ چو خرمهره بازارها پر شدی

مقربان حضرت ایزد جل و علا توانگرانند درویش سیرت و
درویشانند توانگر همت و مهین درویش انست که کم توانگران
گیرد و مهین توانگر انست که غم درویشان خورد و من
یتوکل علی الله فهو حسبه رای انکه گفتی توانگران مشتغلند و مباهی
مست ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر همت کافر
نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل ابر نبارد باران
نبارند و اگر طوفان از جهان برآید به اعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک ☙ مراست کشتی ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ☙ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که بیان کردیم و طایفهٔ نعمت نهاده و صلای
کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده
طالب مغفرت و صاحب دنیی و آخرت اند چون بندگان
حضرت پادشاه عادل عالم مؤید مظفر وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدین سعد اعز الله انصاره قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ☙ که دست لطف تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ☙ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد مبالغه در گذرانید
به حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشته بعد ز مجارا راه مدارا
پیش گرفتیم و بتدارک سر در قدم همدیگر نهادیم و سخن برین ختم شد بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ☙ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ☙ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت ؛ مال از بهر آسایش عمرست

نه از بهر گرد کردن ؛ پند عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست

و بدبخت کیست گفت انکه خورد و کشت نیک بخت اوست و بد

بخت انکه مرد و هشت ؛ بیت مکن نماز بدان هیچکس که هیچ نکرد

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ؛ پند موسی علیه السلم قارون را

نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیده ؛ قطعه

انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ؛ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ؛ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

مثل عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عاید

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ؛ گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری ؛ بمنت منه اره بر پای او

فایده دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی

انکه اندوخت و نخورد و یکی انکه آموخت و نکرد ؛ بیت علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی ؛ نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی برو کتابی چند ؛ وان تهی مغز را چه علم و خبر

که برو هیزم است یا دفتر ؛ بر دوستی پادشاهان اعتماد

نشاید کردن و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که ان

بخیالی مبدل وان بخوابی متغیر گردد ؛ بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور زانکه دهی دل بجدایی بنهی ؛ هر آن سری که داری با دوست

در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر چه توانی از بدی

با دشمن مکن که روزی شاید دوست گردد و رازی که خواهی نهان

ماند با کسی در میان منه و اگر چه معتمد باشد که بر اسرار تو از تو کسی

مشفق تر نباشد و بزرگان گفته اند ؛ بیت خامشی به که ضمیر دل خویش

با کسی گفتن و گفتن که مگوی ؛ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند

که چو پر شد نتوان بستن جوی **پند** چون در امضای کاری باشی
طرفی اختیار کن که بی آزار ترست **حکمت** هر که بدی را بکشد
خلق را از آزار او برهاند و او را از عذاب رستگار سازد **پند نظم**

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت از یکی پرسیدند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **مطلع**

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زنست و عارف بی معرفت راه زن هر که
با بدان نشیند اگر هم طبیعت در و اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد **بیت**

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی

حکمت ریشی درون جامه داشتم هر روز شیخ پرسیدی که چونست
و نپرسیدی که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر کردن

همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد
حکمت دروغ گفتن بضرورت لازم نیاید که جراحت اگر درست
شود نشانه بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند
و بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا **بیت**

کسی را که عادت بود راستی — خطایی رود در گذارند ازو
اگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل مخلوقات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **بیت**

سگی را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر صد دره نوازی سفله را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **پند**
گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی بر

به از شادیی که پیش غم خوری **پند** قحبهٔ پیر چکند که از نابکاری
توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **فایده** جوانی سخت می باید که از شهوت
بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد **حکمت**
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده
هیچ یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمر نمیدارد درین چه حکمتست
گفت هر یکی را دخلی مقررست بوقتی معین گهی تازه اند و گاهی
پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی خوش است و این
صفت مردان آزادگان **بیت** برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد **ها** گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **حکمت** خردمندی که در میانهٔ اوباش
باشد شگفت مدار که در سخن نبندد که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر
نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **بیت** بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را بدین شرمی بینداخت **ها** نمیدانی که آواز حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** دانا چون طبلهٔ عطارست
خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **بیت**
عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میانهٔ کوران
مصحفی در سرای زندیقان **پند** دوستی که بعمری فرا چنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **پند** جوانمردی که بخورد و بدهد به از
عابدی که نخورد و بنهد **حکمت** هر که ترک شهوت از برای
قبول خلق داده است از شهوتی حلال بحرام افتاده است **بیت**
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند **ها** بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
آنان که دست قوت ندارند سنگی که خورده اند نگاه میدارند
تا هنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند بیت
وقطر الی قطر اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحرا
اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی در گذارد که
هر دو طرف را زیان دارد چرا که هیبت این کم گردد و جهل
او استحکام تمام پذیرد پند معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح
جنگ شیطانست و صاحب سلاح را چون به اسیری
برند شرمساری بیشتر بود شعر عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از ره اوفتاد

وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت دین بدنیا فروشان
خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی
آدم الا تعبدوا الشیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت سلطان با مفلسان
بر نیاید و شیطان با مخلصان پند جان در حمایت
یکدم است و تن وجودی میان دو عدم است حکمت لذت
انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام
در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند بیت
آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که به احوال خویش درماند
حکمت درویش ضعیف حال را در سختی خشک سال
مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلوم پیشش

بد مبین بیت خری که بینی و باری بگل در افتاده ❁ بدل بر و شفقت بکن ولی مرو بسرش
چو رفتیش بسر و گفتیش که چون افتاد ❁ کمر ببند و چو مردان بگیر دست خرش
نکته دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و
مردن پیش از وقت معلوم بیت قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ❁ فرشته که وکیل است بر خزانه باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی پند ای طالب روزی بنشین که
بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر
جهد رزق ار کنی و گر نکنی ❁ برساند خدای عز و جل
ور شوی در دهان شیر و پلنگ ❁ نخورندت مگر بروز اجل
حکمت نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد
شنیده که سکندر برفت در ظلمات ❁ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
نکته صیاد بی روزی در دجله ماهیی نگیرد و ماهیی

بی اجل در خشک نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و
درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و
آن ریش فرعون مرصع پند شدت نیکان روی در فرح
دارد و دولت بدان سر در نشیب ❁ هر که را جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت ❁ خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت نکته حسود از نعمت حق بخیلست
و مردم بی گناه را دشمن بیت مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه ❁ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه نکته تلمیذ بی اراده عاشق بی
زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در فایده مراد از نزول قرآن

سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب حکمت دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران
نشسته بیت پیش درویشان بود خونش مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش در خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان از آن عزیزترست
و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ نان درویشان از آن لذیذترست بیت
سرکه از دسترنج خویش و تره * بهتر از نان کدخدا و بره
حکمت خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب
داروی بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام
غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که این حال و منزلت بچه یافتی
و اینقدر علوم چگونه دانستی گفت آنچه ندانستم از پرسیدن عار نداشتم بیت

امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانایی
و هرچه دانی که معلوم تو شده به پرسیدن از غیر تعجیل مکن که هیبت را
زیانی گران دارد حکمت منظوم چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن به معجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد حکمت لوازم صحبت آنست که خانه
بپردازی یا با خانه خدای درسازی بیت حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی * هر که با بزرگان ستیزد خون
خود ریزد گفته اند بیت خویشتن را بزرگ می‌بینی
راست گویند یک دو بیند لوچ * زود بینی شکسته پیشانی
نزکبازی به سر کند با غوج * پنجه با شیر و مشت با شمشیر کار

خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه
سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال
حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد مطلع
چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش
حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ بدام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طعام
بود و در طبق اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس ماند بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی و شبی ز دلتنگی پند مشوره با زنان تباه است

و سخاوت با مفسدان گناه پند هر کرا دشمن پیش است و نکشد
دشمن خویشست و گروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن
تامل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید بیت
سخت سهل است زنده بی جان کرد مرده را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر
فلک رود همچنان خسیس است حکمت استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت بی استعداد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که
آتش جوهر علویست چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست بیت
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت حکم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد

وصد فرسنگ برود گردن از متابعت وی نه پیچد اما اگر راهی
هولناک پیش اید که موجب هلاک باشد وطفل انجا خواهد شد
بناداني زمام از کفش بگسلاند و دیگر متابعت وي نکند بیت
کسي که با تو تلطف کند تو خاکش باش ‌ وگر ستیزه برد خاک در دو چشمش باش
حکمت هرکه در میان سخن مردم افتد تا مایه فضلش بدانند
پایه جهلش معلوم کنند بیت ندهد مرد هوشمند جواب
مگر انکه کزو سوال کنند ‌ گرچه بر حق بود مجال سخن
حمل دعویش بر محال کنند حکمت در انجیل امده است
که ای پسر آدم توانگری یابی اگر بعبادت من شتابی حکمت
که اندر نعمتی مغرور و غافل ‌ که اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرا وضرا حالت اینست ‌ ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ارادت بیچون یکی از تخت فرو دارد و دیگری

در شکم ماهی نکو دارد حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی
و ولی را در سر کشد و اگر سلسله لطف بجنباند بدان
و نیکان در رساند بیت گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست ‌ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هرکه بتادیب دنیا راه
صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار اید ولنذیقنهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پندست خطاب مهتران وانگه بند ‌ چون پند دهند نشنوی بند نهند
حکمت نیکبختان بحکایت پیشینیان پند گیرند ازان پیش
که پسینیان بواقعه مثل زنند ‌ نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر دام ‌ پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران تو پند حکمت انکه را گوش ارادت

گران آفریده است چون کند که بشنود و انکه او را کمند
سعادت کشان می برد چکند که نرود حکمت حق جل و علا
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ❁ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن براید و از دست مرد
بخیل بجان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده حکمت هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار اید بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ❁ ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف
دید در میان بجهد و چون صلح دید لنگر بنهد که از انجا سلامت
برکرانست و انجا حلاوت در میان مقامر سه شش میباید

ولیکن سه یک میدارد و سه یک می آید بیت
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش لگام
حکایت درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشان را نیک
آفریده بیت فریدون گفت نقاشان چین را ❁ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارای مرد هشیار ❁ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر
ندارد یا امید زر بیت موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش ❁ امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت دو کس مردند و
حسرت بردند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد بیت
کس نه بیند بخیل فاضل را ❁ که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد * کرمش عیبها بپوشاند

خاتمة الکتاب برین جمله چنانکه رسم مولفانست

از شعر متقدمان بطریق استعاره تلمذ رفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن * به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب آمیزست وطیب انگیز و کوته

نظران بدین علت زبان طعن دراز کردن که مغز دماغ بیهوده

بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای

روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده

نماند که دُر موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است

داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول

نگردد و از دولت قبول هوشمندان محروم نماند بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم * روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس * بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة * علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریده بها * من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

تمت الکتاب بعون الله وحسن توفیقه فی غرهٔ شهر

رجب المرجب سنه احد و

سبعین وتسعمایه

الهجریة النبویة